

# اتاقی از آن خود

نوشته ویرجینیا وولف ۱  
ترجمه گلی امامی

## فصل دوم

... باید از شما بخواهم اتاقی را مجسم کنید، اتاقی مانند هزاران اتاق دیگر، که پنجره ای دارد و این پنجره رو به خیابان است، رو به کلاه ها، کامیون ها، اتومبیل ها، و پنجره های دیگر، و روی میز داخل اتاق ورق کاغذ سفیدی هست که بالای آن نوشته «زن و داستان نویسی»، و نه چیزی بیشتر... چرا مردها شراب می نوشند و زنان فقط آب؟ چرا از دو جنس یکی این چنین متمول است و دیگری اینطور فقیر؟ فقر بر رمان چه تاثیری دارد؟ چه شرایطی برای آفرینش اثر هنری ضروری است؟ هزاران سؤال به ذهن خطور می کنند. لیکن ما به پاسخ نیازمندیم و نه پرسش؛ و پرسش؛ و پرسش را فقط با مشورت با فضلا و افراد بی طرف به دست می آوریم، که خود را از جدال زبان و پیچیدگی های جسم فراتر برده اند و حاصل خود و جستارشان را در کتاب هایی که در «بریتیش میوزیوم» یافت می شود به چاپ سپرده اند. دفتر و مدادی برداشتم و از خودم پرسیدم اگر حقیقت را در بریتیش میوزیوم نتوان یافت، پس حقیقت کجاست؟...

... هیچ تصور دارید که در طول یک سال چند کتاب در باره زنان نوشته می شود؟ هیچ تصور دارید که چند جلد از این کتاب ها را مردان نوشته اند؟ مطلع هستید که احتمالا در دنیا بیش از هر جانور دیگری در باره شماها بحث می شود؟ به هر حال من با دفتر و مداد آمده بودم تا پس از صرف یک صبح به خواندن، بتوانم در پایان آن، حقیقت را به دفترم منتقل کنم. اما متوجه شدم که می بایست یک گله فیل، و جنگلی عنکبوت می بودم، (با استیصال دنبال جانورانی می گشتم که به داشتن عمر دراز و چشمان مرکب شهره بودند)، تا بتوانم با این همه (کتاب) کنار بیایم. می بایست پنجه هایی از فولاد و نوکی از آهن داشته باشم تا بتوانم به درون این کوه نفوذ کنم. چگونه می توانم سر سوزنی از حقیقتی را که در این انبوه کاغذ نهفته است بیابم؟ مدام این پرسش ها را از خودم می پرسیدم و چشمانم را از بالا به پایین این فهرست طولانی عناوین می گرداندم. حتی عنوان کتاب ها هم قابل تامل بود. "سکس" و طبیعت آن می تواند مورد توجه پزشکان و بیولوژیست ها قرار بگیرد؛ اما آنچه که شگفت انگیز بود و شرحش دشوار این واقعیت بود که "سکس" - بهتر است بگویم زن- حتی مقاله نویسان معقول، رمان نویس های پر فروش، مردان جوانی که فوق لیسانس گرفته اند؛ مردانی که هیچ گونه مدرکی نگرفته اند؛ مردانی که هیچ نوع قابلیت ندارند بجز این که زن نیستند، را نیز جذب می کند. از سیمای برخی از این کتاب ها مشهود بود که بیشتر سبکسرانه و شوخی هستند تا جدی؛ اما از طرف دیگر، بسیاری از آنها جدی و پیامبرانه، اخلاقی و پند آموز بودند. تنها خواندن عنوان های آنها کافی بود تا تعداد بسیار زیادی معلم و از آن بیشتر کشیش هایی را به یاد بیاورید که پشت میز خطابه و محراب قرار می گیرند و با فصاحت و بلاغت در مورد همین یک موضوع، داد سخن می دهند آن نیز به مراتب بیش از آنچه که زمان چنین سخنرانی هایی معمولا ایجاب می کند. پدیده غریبی بود؛ و ظاهرا- و در این جا من زیر عنوان جستجو می کردم- می بایست به مردان بسنده می کردم. زنان در باره مردان کتاب نمی نویسند- و واقعیتی که نمی توانستم از ابراز شادمانی در باره آن خودداری کنم- زیرا اگر می خواستم ابتدا هر آنچه را که مردان در باره زنان نوشته بودند و سپس هر چه را که زنان در باره مردان سر قلم رفته بودند، بخوانم، گیاه صبر زرد که هر صد سال یک بار گل می دهد، دوبار گل داده بود پیش از آن که بتوانم قلمم را بر کاغذ بنشانم. بنابراین، با انتخاب سردستی ده دوازده عنوان، برگه هایم را در سینی درخواست ها گذاشتم و به غرفه ام رفتم و در میان سایر جویندگان در انتظار جوهر حقیقت نشستم.

و سپس در حالی که روی کاغذهایی که به هزینه مالیات دهندگان انگلیسی برای مصارف دیگر آنجا بود، پشت سر هم دایره می کشیدم با خود می اندیشیدم علت این ناهمخوانی چیست. و با داوری از روی همین فهرست ها، به چه دلیل زنان برای مردان جالب توجه تراند تا مردان برای زنان؟ حقیقتی شگفتی آور بود، و در ذهنم به تصویر مردانی پرداختم که عمرشان را صرف نوشتن کتاب در باره زنان کرده بودند؛ اعم از پیر یا جوان، معیل یا عذب، دماغ قرمز یا گوزپشت- به هر حال به گونه ای مبهم غرور آمیز بود که حس کنی موضوع این همه توجه قرار داری، مشروط بر این که کلا از جانب چلاق ها و مجانیان نباشد- به این افکار بیهوده ادامه دادم تا این که رشته فکرم را کوهی از کتاب که به روی میزم سرازیر شد پاره

کرد... چرا سمیونل باتر ۲ می گوید، «مرد خردمند هرگز نظرش را در باره زن ابراز نمی کند.» مرد خردمند ظاهراً حرف دیگری هم نمی زند. به پشتی صندلی ام تکیه دادم و با نگاه به قله عظیمی که روبرویم قرار داشت و من اکنون جز خاطری پریشان در میان آن چیزی نبودم نگریم، و دنباله افکارم را گرفتم، که بدبختانه مردان خردمند هرگز در مورد زنان یکسان نمی اندیشند. این هم نظر پوپ ۳: «اکثر زنان بی شخصیت هستند».

این هم نظر لایرویر: «زنان افراطی هستند؛ یا از مردان بهتر اند یا بدتر...» که صاحب نظران همعصر خود او هم عقیده داشتند کلامی متناقض است. آیا زنان توانایی آموختن را دارند یا نه؟ به نظر ناپلئون ندارند. دکتر جانسون ۵ برخلاف آن فکر می کند. آیا زنان روح دارند یا فاقد آن هستند؟ وحشانی چند معتقد اند که ندارند. دیگران، از طرفی بر این باور اند که زنان نیمی خدای اند و از این بابت قابل پرسش هستند. برخی از حکما اعتقاد دارند که زنان عقلاشان سبکتر است؛ بعضی دیگر معتقداند ضمیر ناخودآگاهش عمیق تر است. گوته به آنان احترام می گذاشت و موسولینی از آنان متنفرد بود. به هرکجا چشم انداختم مردان در باره زنان نظری ابراز کرده بودند، ولی متفاوت و گونه گون ...

در حین اندیشیدن و تفکر به این مسئله، بی اختیار و در نهایت حواس پرتی، و در اوج استیصال، دیدم به عوض نوشتن نتیجه گیری ام از تمام این مطالعات، مشغول نقاشی کردن هستم. داشم چهره و هیکل کسی را می کشیدم. چهره و هیکل پروفوسور فن ایکس در حال نوشتن اثر عظیمش تحت عنوان: «نازل بودن جسمی، اخلاقی و ذهنی زنان»<sup>۶</sup>. در نقاشی من او مردی که برای زنان جذابیت داشته باشد نبود. چاق بود؛ غبغب سنگینی داشت؛ از آن بدتر چشمان ریزی داشت؛ صورتش هم سرخ بود. حالت چهره اش حاکی از این بود که گویی تحت فشار عاطفی شدیدی قرار دارد، و به همین سبب قلمش را بر کاغذ می کوبید، چنان که گویی به جای نوشتن حشره ای را می کشد، و تازه وقتی هم که آن را می کشت رضایتی نصیبش نمی کرد؛ و باید به کشتن آن ادامه می داد؛ معهذا همچنان بهانه ای برای خشم و ناراحتی باقی بود. به نقاشی ام نگاه کردم و از خودم پرسیدم، آیا علتش همسرش است؟ که عاشق افسری در سواره نظام شده است؟ افسری باریک و قد بلند که پالتویی از قره گل به تن دارد؟ آیا بنا بر فرضیه فروید در نوزادی و درگهواره دختر خوشگلی به او خندیده بوده است؟ چون دیدم این پروفوسور حتی در گهواره هم نمی توانسته نوزاد جذابی بوده باشد. دلیلش هرچه که بود، پروفوسور در نقاشی من طوری طرح شده بود که در حین نوشتن کتاب عظیمش، «نازل بودن جسمی، اخلاقی و ذهنی زنان»، بسیار عصبانی و بسیار زشت بود. نقاشی کردن روش کاهلانه ای برای به پایان بردن یک صبح باطل شده بود. اما گاه در بیکاری، و رویاها است که حقایق از عمق به سطح می آیند. تمرینی بسیار ابتدایی در روانشناسی، بی آن که بخواهم با نام بردن از روانکاوی آن را ارزشمند کنم، به من نشان می داد که با نگاه کردن به دفترم، طرحی که از پروفوسور کشیده بودم در حال خشم بود. موقعی که من در هپروت سیر می کردم خشم عنان اختیار قلم را از من گرفته بود. ولی خشم آنجا چه می کرد؟ علاقه مندی، غامض بودن، سرگرم شدن، حوصله سر رفتن - تمام این احساسات را می توانستم پیگیری کنم و در حالی که یکی پس از دیگری در طول صبح حادث شده بود نام ببرم. آیا خشم، آن مار سیاه در میان آنها خزیده بود؟ نقاشی ام می گفت که بله خشم هم بوده. بی تردید مرا به یک کتاب خاص، یک جمله مشخص، در باره نازل بودن جسمی، اخلاق، و ذهن زنان ارجاع می داد. قلبم به طیش افتاده بود. گونه هایم می سوخت. و از خشم سرخ شده بودم. در این نکته بخصوص چیز جالب توجهی وجود نداشت، هرچند احمقانه بود. آدم خوشش نمی آید به او بگویند که طبیعتاً از یک مردک حقیر پست تر است... آدم دارای غرورهایی احمقانه است. که جزئی از طبیعت انسان به شمار می رود، در اندیشه فرو رفته بودم و شروع کردم با مدادم روی صورت پروفوسور دایره پشت دایره کشیدن، تا آنجا که به بوته ای آلو گرفته با ستاره دنباله دار سوزانی شباهت پیدا کرد. به هر حال به شبی تبدیل شد که هیچگونه شباهتی به انسان نداشت. پروفوسور اکنون چیزی جز دسته هیزمی که بر بالای همستند هیث ۷ شعله می کشید نبود. چیزی نگذشت که خشم خود من هم توجیه شد و فروکش کرد؛ اما کنجکاوای برجای ماند. چگونه خشم پروفوسورها را تشریح کنم؟ آنها چرا عصبانی بودند. زیرا هرآینه می خواستی تأثیری را که کتاب ها بر جای گذاشته بودند، تحلیل کنی همیشه عاملی از حرارت وجود داشت. این گرما شکل های متفاوتی پیدا می کرد؛ به صورت طنز نمایان می شد، در احساسات عاشقانه، در طنز، و در کردار ناپسند. لیکن عامل دیگری هم وجود داشت که همیشه حاضر بود و هرگز نمی شد آن را بلافاصله تشخیص داد. من نام آن را خشم گذاشتم. اما این خشمی بود که نشست کرده بود و در لایه های زیرین با انواع گوناگون عواطف مخلوط شده بود. اگر می خواستی از تأثیرهای غیر عادی اش داور کنی، خشمی بود با چهره مبدل و پیچیده، نه خشم ساده و آشکار.

با خودم اندیشیدم، به هر دلیلی که باشد، تمام این کتاب ها، و در این جا نگاهم را به کوهی از کتاب که روبرویم بود دوختم، برای مقاصد من بی ارزش اند. به عبارت دیگر، هرچند از نظر انسانی پر از دستورالعمل، علانق، کسالت، و حقایق عجیبی در باره عادات اهالی جزایر فوجی بود، اما از نظر علمی فاقد ارزش بودند. این کتاب ها در شماره های قرمز احساسات

نگاشته شده بودند و نه در روشنایی سفید حقیقت. بنابراین می بایست آنها را به پیشخوان مرکزی بازگردانم تا هریک به اتاقک خودش در این کندوی عظیم بازگردانده بشود. دستیافتن من از کارکردن تمام صبح تنها یک حقیقت بود: خشم. این پروفیسورها - همه را یک کاسه کردم - خشمگین بودند. کتاب ها را که پس دادم از خودم پرسیدم آخر چرا؟ زیر سر ستون ها و کبوترها و در میان قایق های عصر هجر هم از خودم پرسیدم آخر چرا اینها عصبانی هستند؟ و این پرسش را در راه جستجوی مکانی برای ناهار خوردن هم از خودم می پرسیدم. طبیعت واقعی آن چیزی که من فعلا خشم آنها می نامم چیست؟ در تمام مدتی که در رستوران کوچکی حوالی برینیش میوزیوم در انتظار آمدن غذایم بودم این سؤال را از خودم می پرسیدم. کسی که قبل از من آنجا نشسته بود نسخه بعد از ظهر روزنامه شب را روی صندلی جا گذاشته بود، و درحالی که انتظار غذایم را می کشیدم با بی میلی به خواندن تیترهای روزنامه پرداختم. نواری از حروف بسیار درشت در میان صفحه به چشم می خورد. کسی در افریقای جنوبی امتیاز عظیمی کسب کرده بود. تیترهای قدری ریزتر اعلام می کردند که سرآوستین چمبرلین ۸ در ژنو بود. تبرقصابی با موی انسانی در زیرزمینی پیدا شده بود. قاضی فلان در دادگاه طلاق در مورد پیشرمی زنان اظهار نظر کرده بود. اخبار دیگری هم در جای جای روزنامه به چشم می خورد. ستاره سینمایی را از لبه پرتگاهی در کالیفرنیا آویزان کرده بودند که در میان زمین و هوا معلق بود. هوا مه آلود می شد. بیگانه ترین موجود اگر از کرات دیگر به زمین می آمد، حتی از روی همین شواهد جزئی، بلافاصله متوجه می شد که انگلستان تحت حکومتی مردسالارانه قرار دارد. هیچ آدم عاقلی نمی توانست سلطه پروفیسور را ندیده بگیرد. قدرت، پول و نفوذ از آن او بود. او مالک، سردبیر، و دبیر روزنامه بود. او وزیر امور خارجه و قاضی بود. قهرمان کریکت بود؛ میادین اسب دوایی و قایق ها متعلق به او بود. او مدیر شرکتی بود که دویست درصد به سهامدارانش سود سهام می پردازد. میلیون ها برای انجمن های خیریه و دانشکده هایی که توسط او اداره می شد می گذاشت. او ستاره سینما را در میان زمین و هوا معلق نگاهداشته بود. اوست که تصمیم می گیرد موی روی دسته تیر قصابی از آن انسان است یا نه؛ اوست که قاتل را عفو با مجازات و اعدام می کند. به استثنای مه آلود شدن هوا، به نظر می رسید که همه چیز را او کنترل می کند. با وجود این خشمگین بود. می دانستم که از این پادشاه عصبانی است. وقتی چیزهایی را که درباره زنان نوشته بود می خواندم، نه به حرف هایش که به خودش اندیشیدم. زمانی که یک بحث کننده به شدت درگیر بحث است، تنها به بحث می اندیشد؛ و خواننده هم چاره ای ندارد جز این که به بحث بیندیشد. چنانچه با بی طرفی در باره زنان نوشته بود، شواهد و دلائل بی غرضی برای اثبات بحث اش ارائه کرده بود، بدون آن که کوچکترین اثری از این امید را نشان بدهد که مایل است نتیجه چنین باشد نه چنان، آدم هم عصبانی نمی شد. انسان حقیقت را می پذیرد، همانگونه حقیقت سبز بودن لوبیا و زردی قناری را پذیرفته است. باید می گفتم به درک. اما من هم خشمگین بودم چون او خشمگین بود. روزنامه را که ورق می زدم، با خودم اندیشیدم، واقعا جالب است، که مرد با داشتن این همه قدرت هنوز باید عصبانی باشد. مبدا خشم، به گونه ای جوانه طبیعی و آشنای قدرت باشد. مثلا آدم های پولدار معمولا خشمگین اند، زیرا می ترسند مبدا فقرا پول هایشان را از آنان بگیرند. پروفیسورها، یا درست تر بگویم مردسالارها، می توانند بخشی به این دلیل عصبانی باشند، اما بخشی هم به دلیلی که چندان هم آشکار نیست. چه بسا آنها اصلا «خشمگین» نبودند؛ و گاه اغلب در روابطشان در زندگی خصوصی، تحسین کننده، وفادار، و نمونه بوده اند. احتمالا زمانی که پروفیسور قدری با پافشاری بر پست تر بودن زنان اصرار می ورزید، مسئله اش نه پست بودن آنها که برتری خودش بوده. این چیزی بود که با حرارت تمام و اصرار بیش از حد از آن حفاظت می کرد، زیرا جواهری بود که قیمت نداشت. با انصاف نگاه کردم و دیدم که زندگی برای هر دو جنسیت طاقت فرسا، دشوار و کشمکش می مدام است. هر دو به شهامت غول آسا و نیرویی بیش از حد نیاز دارند. و از آنجا که ما همه موجودات و هم و خیال هستیم، چه بسا بیش از هر چیز به اعتماد به نفس نیاز داریم. بدون اعتماد به نفس نوزادانی گهواره ای هستیم. حال چگونه می توانیم این خاصیت غیرقابل پیش بینی را، که این چنین گرانبهاست، در اسرع وقت به دست آوریم؟ با حقیرتر شمردن دیگران با احساس این که نوعی برتری ذاتی در وجودمان نهفته است. این برتری می تواند تمول، مرتبه و درجه، دماغی صاف، یا نقاشی چهره پدربزرگ مان توسط رامنی ۹ بر دیگران باشد - چون ابزار تخیلات اسف انگیز انسان را پایانی نیست. از این روست که به پدرسالاران اهمیت زیادی داده می شود و می بایست فتح کنند، حکم برانند، و احساس کنند تعداد زیادی از انسان ها، و به طور دقیق، درست نیمی از آنها، به گونه ای طبیعی از آنان پست تراند. این بدون تردید یکی از منابع اصلی قدرت او محسوب می شود. حال بگذارید نور این مشاهده را بر زندگی واقعی بتابانم. آیا اگر برخی از آن معماهای روانشناسانه را که در حاشیه زندگی روزمره به آنها برمی خوریم، توضیح بدهم کمکی می کند؟ آیا شگفت زدگی مرا شرح می دهد که چند روز پیش دیدم که «ز» انسان ترین و فروتن ترین مردها، وقتی کتابی از ربکا وست ۱۰ را برداشت پس از خواندن بخشی از آن گفت، «فمینیست مزخرف! می گوید تمام مردها گند دماغ دارند.» آنچه که مرا شگفت زده کرده بود نه اعتراض یک غرور زخم خورده - تازه چرا خانم وست باید به خاطر اظهار نظری در باره مردان که احتمالا حقیقت هم دارد ولیکن تحسین آمیز نیست «فمینیست مزخرف» خوانده شود نکته دیگری است. بلکه اعتراض به تجاوز به قدرت باور او نسبت به خودش بود. تمام این اعصار زنان در نقش آینه هایی ظاهر شده اند که دارای خاصیتی جادویی و ملکوتی بوده اند که هیکل

مردها را دوبرابر اندازه طبیعی اش منعکس کرده اند. بدون چنین قدرتی، کره زمین احتمالاً هنوز پوشیده از مرداب و جنگل بود. شکوه و جلال تمام جنگ هایمان نشناخته بود. و چه بسا هنوز داشتیم آخرین ذرات گوشت را از استخوان قلم آهویی شکار شده به نیش می کشیدیم و یا در حال مبادله سنگ آتش زنه با پوست گوسفند یا هر چیز تزئینی دیگری که توجه سلیقه ساده سپندمان را جلب می کرد بودیم. "سوپرمن ها" و دست های سرنوشت وجود خارجی نمی داشت. تزار و قیصر هرگز تاجی بر سر نمی داشتند تا آن را از دست بدهند. از کاربرد آیینها در جوامع متمدن که بگذریم، آنها برای تمام اعمال خشونت آمیز و قهرمانانه ضروری هستند. به همین دلیل است که ناپلئون و موسولینی هر دو با ابرام بر پست تر بودن زنان اصرار می ورزیدند، چون اگر زن ها پست تر نبودند، آنها به آن عظمت نمی رسیدند. این نکته تا حدودی بیانگر ضرورتی است که زنان برای مردان دارند. و نیز گویای این که چگونه تحت انتقاد زن از خود بیخود می شوند؛ و چطور اگر زنی گفت این کتاب بد است، این فیلم ضعیف است، یا انتقادی دیگر، خشم و دردی را برمی انگیزد به مراتب شدید تر از آنکه اگر مردی همین انتقاد را نسبت به زنی می کرد. زیرا اگر زن شروع کند به گفتن حقایق، هیكل درون آیینها آب می شود؛ و آمادگی اش برای زندگی از بین می رود. در غیر این صورت چگونه می تواند قضاوت کند، بومی ها را متمدن کند، قانون وضع کند، کتاب بنویسد، آرا پیراکند و در ضیافت ها سخنرانی کند، مگر آن که هر بار سر صبحانه، ناهار و شام خودش را دوبرابر اندازه طبیعی اش نبیند؟ ...

اما این اظهار نظر های خطرناک و جذاب در باره روانشناسی جنس دیگر را - که من امیدوارم شما زمانی که سالی پانصد لیره درآمد از آن خودتان داشتید درباره اش تعمق بیشتر بکنید- لزوم پرداخت صورتحساب رستوران قطع کرد. جمع صورتحساب پنج شلینگ و نه پنس بود. من یک اسکناس ده شلینگی به پیشخدمت دادم و او رفت تا بقیه پول مرا بیاورد. در کیفم یک اسکناس ده شلینگی دیگر هم بود که توجه مرا جلب کرد، زیرا این واقیعی است که هنوز هم نفس مرا بند می آورد- قدرت کیفم که می تواند خود به خود اسکناس های ده شلینگی تولید بکند. در آن را باز می کنم و اسکناس ها ظاهر می شوند. در ازای تعداد مشخصی از این کاغذها که از عمه ای به من ارث رسیده، تنها به این دلیل که همنام بودیم و نه هیچ دلیلی دیگر، جامعه به من جوجه، قهوه، مسکن و تختخواب می دهد .

باید برایتان توضیح بدهم که این عمه من، مری بئن ۱۱ در بمبئی در حین سواری از اسب زمین خورد و مُرد. خبر این میراث شبی همزمان با تصویب لایحه رای دادن زنان به من رسید. نامه ای از طرف یک وکیل در صندوق پستی من افتاد و وقتی آنرا باز کردم متوجه شدم که عمه مقرر می یابد معادل سالیانه پانصد لیره مادام العمر بر ایام باقی گذاشته است. از دو خبر خوش- پول و حق رای- پولی که متعلق به خودم بود، بی تردید اهمیت بیشتری داشت. پیش از آن زندگی ام را از راه انجام کارهای جزئی برای روزنامه ها، گزارش نمایشگاه الاغ ها در فلان جا یا خبر عروسی فلان کس می گذراندم؛ چند پاوندی هم از راه نوشتن آدرس پشت پاکت ها، خواندن کتاب برای پیر زنان، درست کردن گل های مصنوعی، آموزش الفبا به کودکان کودکستان به دست می آوردم. اینها کارهایی بود که پیش از سال 1918 انجامش برای زنان امکان پذیر بود. تصور نمی کنم لزومی داشته باشد که با جزئیات از دشواری کارها بگویم چون به احتمال قوی خود شما زنانی را می شناسید که به این کارها اشتغال داشته اند؛ به تشریح سختی زندگی پس از به دست آوردن آن پول هم نیازی نیست، زیرا چه بسا خود شما تجربه کرده باشید. اما آن چه که بدتر از هر دوی اینها بود و همچنان خوف اش در وجود من باقی است تلخی زهر دلهره ای است که آن روزها در کام جانم چکاند. اول از همه، انجام کاری همیشگی که علاقه ای به آن نداشتی و می بایست مانند یک برده آن را انجام دهی، تملق بگویی و چاپلوسی کنی، شاید نه همیشه ولی به هر حال لازم می آمد، و نمی توانستی که خطر کنی؛ و فکر استعدادی که پنهان کردنش مرگ بود -استعدادی کوچک اما برای دارنده آن با ارزش- از بین می رفت و همراه آن خود من، روحم- تمام اینها مانند زنگاری بود که شکوفایی بهار را از رونق می انداخت و درخت را از درون می پوساند. باری، همانطور که می گفتم، عمه من مرد؛ و هرگاه که یک اسکناس ده شلینگی خرد می کنم قدری از آن زنگار پاک می شود؛ وحشت و تلخی ناپدید می شوند. و در حالی که باقیمانده پولم را در کیفم می گذاشتم، با خود اندیشیدم که حقیقتاً قابل توجه است، زیرا وقتی به یاد تلخی آن روزها افتادم، متوجه شدم که درآمدی ثابت تازه اندازه می تواند تفاوتی از زمین تا آسمان را در روحیه آدم ایجاد کند. هیچ نیرویی در دنیا قادر نیست پانصد لیره مرا از من بگیرد. دیگر تا آخر عمر غذا و لباس و خانه ام تامین بود. بنابراین نه تنها جان کندن و بیگاری از بین می رود بلکه تلخکامی و تنفر نیز پایان می گیرد. لزومی ندارد از هیچ مردی منتفر باشم؛ او دیگر نمی تواند مرا آزار برساند. نیازی ندارم تملق مردی را بگویم؛ چیزی ندارد به من بدهد. و به این ترتیب تدریجاً دیدگاه جدیدی نسبت به نیمه دیگر نسل بشر پیدا کردم. ملامت هر طبقه یا جنسیت در کل کار بیهوده ای بود. مجتمع بزرگ و پیوسته ای از افراد انسانی مسئول انجام کارهایی که می کنند نیستند. آنها به طبع غریزه به آن می پردازند که از کنترلشان خارج است. آن پدرسالارها، و پروفیسورها نیز مشکلات و موانع بی شماری داشته اند که باید با آن کنار می آمدند. دانش آنها نیز مانند من از جهاتی دارای اشکال بوده که این عیوب عظیم را در آنان پرورش داده

است. قبول، آنها داراي پول و قدرت هستند، اما به بهاي پناه دادن عقاب و لاشخوري در ميان سینه شان، که مدام به جگرشان نوک مي زند و به ريه هایشان پنجه مي اندازد- که همانا غریزه مالکیت است، خشم تصاحب کردن که باعث مي شود مدام اجناس و اموال دیگران را بخواهند؛ که مرز و پرچم بسازند؛ کشتیهای جنگي و گازهاي سمی درست کنند؛ زندگي خودشان و فرزندانشان را به خطر بیفکنند. از کنار هر طاق، ساختمان و خیاباني که به یادبود پیروزي هاي تاريخي نامگذاري شده اند که عبور مي کنید، در مورد جلال و شکوه آن واقعه تاريخي و شرايطي که به دست آمده تامل بکنید. يا در یک روز آفتابي بهاري فلان تاجر و وکیل را تماشا کنید که وارد محل کارشان مي شوند تا پول، پول، پول و باز هم پول بسازند، حال آنکه واقعيّت این است که پانصد ليره در سال انسان را در آفتاب زنده و راضي نگاه مي دارد. يا خود اندیشيدم اينها غرايز ناخشي هستند و حاصلی از شرايط زندگي و فقدان تمدن هستند. و در این حال با چنان دقتي به مجسمه دوک کمبریج و به خصوص پرهاي تزئيني کلاهش نظر دوختم که تاکنون کسی با این دقت به آن ننگریسته بود. و هنگامی که متوجه این موانع شدم، به تدریج وحشت و نفرت به ترحم و تحمل تبدیل شدند؛ و پس از یکی دو سال، ترحم و تحمل نیز از بين رفت و رهايي بزرگ از تمام این مسائل پيش آمد، که عبارت است از شرايط آزادي که به چيزها همان گونه که هستند ببیندیشيم. مثلاً آیا آن ساختمان را دوست دارم يا نه؟ آیا آن نقاشي زيباست يا نيست؟ به به نظر من قلان کتاب، کتاب خوبی است يا بد است؟ در حقيقت ارثيه عمه ام براي حجاب از آسمان برگرفت، و جایگزین هیکل سلطه گر و عظیم آن آقا شد، و بنا برتوصيه ميلتون ۱۲، منظره آسماني گسترده، موضوع مورد تحسین هميشگی من شد. باچنين افکار و تاملاتي بود که به خانه ام در کنار رودخانه رسیدم .

## فصل سوم

جاي نا اميدي بود که شب بدون دستيابي به بيانيه اي مستدل، و واقعيتي مسلم به خانه برگشتم. این که مثلا زن ها به این يا آن دليل فقيرتر اند. چه بسا بهتر باشد که اساسا جستجو حقيقت را رها بکنم، و بگذارم انبوهي از اظهار نظرهاي بي بو و خاصيت همچون آواري بر سرم بريزند. بهتر است پرده ها را بکنم؛ مانع پريشان خاطري ها بشوم؛ چراغ را روشن کنم؛ تحقيقاتم را متمرکز تر بسازم و از تاريخ نويس، که نه تنها دیدگاه ها که حقايق را نیز ثبت مي کند، بخواهم براي تشریح کند که زنان، که در طول اعصار، بلکه در یک دوره مشخص، به عنوان مثال، دوره ملکه الیزابت، چگونه زندگي مي کرده اند .

زیرا این معمایی هميشگی است که چطور حتي یک زن هم یک واژه از آن ادبيات فوق العاده را به روي کاغذ نياورد، حال آن که به نظر مي رسد هر مردی قادر بوده غزل يا قصيده اي بسراید. از خودم پرسيدم مگر شرايط زندگاني زنان چگونه بوده است؟ زیرا رمان، يا مقولات تخيلي، که مثل دانه شئی که بر زمین بیفتند برکسي نازل نمی شود، آن طور که علوم مي شود؛ رمان مانند تار عنکبوت است، که به چهار گوشه زندگي بسته است اگر همه به همان سبکبالي، ولي بسته است. گاه این بستگی به زحمت قابل تشخيص است؛ به عنوان مثال، به نظر مي رسد که نمایشنامه هاي شکسپير، به خود خود معلق اند. اما وقتی که تار کج و کوله مي شود، گوشه اش گیر مي کند، با مياش پاره مي شود، تازه فرد متوجه مي شود که این تارها در ميان زمین و هوا توسط موجودات بدون جسم بافته نشده اند، بلکه حاصل کار انسان هاي رنج کشيده اي هستند، و شدیداً به مسائل مادي، مانند بهداشت و پول و خانه اي که در آن زندگي مي کنيم وابسته اند .

بنابراین رفتم سراغ قفسه کتاب هاي تاريخي و یکی از تازه ترين آنها را برداشتم، «تاريخ انگلستان»، نوشته پروفيسور ترويلين. ۱۳ یکبار دیگر عنوان «زنان» را جستجو کردم، زیر «موقعیت زنان» مطلب را يافتم و صفحه مربوطه را آوردم. خواندم: «کتک زدن یکی از حقوق شناخته شده مرد بود، و بدون هرگونه شرمساري توسط طبقات بالا و پايين اجتماع انجام مي گرفت... همچنين دختری که حاضر به ازدواج با مردی که منتخب والدينش بود نمی شد، مستحق آن بود که در اتاقي حبس شود، کتک بخورد و به در و ديوار کوبیده بشود، بي آن که مردم کمترین تعجبي بکنند. ازدواج مسئله اي مربوط به عواطف شخصي نبود بلکه در ارتباط با مال اندوزي خانواده بود، به خصوص در ميان اشراف زادگان طبقات بالاي جامعه ... گاه در مواردی که داماد يا عروس و يا هر دو در گهواره بودند آن دو را براي هم شیريني مي خوردند، و هنوز زیر نظر دايه بودند که ازدواجشان صورت مي گرفت.» این در سال هاي ۱۴۷۰، اندکی پس از زمان چاوسر ۱۴ است. ارجاع بعدي به موقعیت زنان در حدود دويست سال بعد است، در دوران استوارت ها. هنوز انتخاب شوهر توسط زنان طبقه بالا واقعه اي استثنائي بود، و هنگامی که شوهر انتخاب مي شد، حداقل تا آنجا که قانون مجاز مي دانست دیگر آقا و سرور بود. پروفيسور ترويلين در ادامه چنین نتیجه گيري مي کند: «باوجود این به نظر مي رسد که نه زن هاي شکسپير و نه آنها که در

خاطرات واقعي مانده از قرن هفدهم در باره شان مي خوانيم، مانند ورنی ها ۱ و هاچینسون ها ۱۶ از نظر شخصیت و فردیت کمبودی نداشته اند.» البته اگر واقعیت را در نظر بگیریم، کلنوپاترا هم حرف خودش را برکسی می نشاند؛ تصور می کنم لیدی مکبث هم زن با شخصیتی بود؛ روز لیند ۱۷ البته دختر جذابی بود. و پروفیسور ترویلین حق دارد زمانی که تذکر می دهد زنان شکسپیر از نظر شخصیت و فردیت کمبودی نداشته اند و ما که مورخ نیستیم، می توانیم حتی فراتر هم برویم و بگوییم که زنان همچون چراغ راهنما در دیوان های تمام شعرا از آغاز زمان تاکنون نورافشانی کرده اند: کلیمنتسرا، ۱۸، آنتیگون، ۱۹، کلنوپاترا، لیدی مکبث، فدر، ۲۰، کرسیدا، ۲۱، روزالین، دزمونا، ۲۲، دوشس مالفی، ۲۳ در میان نمایشنامه نویسان؛ سپس در میان نثر نویسندگان کهن تا امروز: میلادانت، ۲۴، کلاریسا، ۲۵، بکی شارپ، ۲۶، آنکارنین، ۲۷، اماتورای، ۲۸، مادام دوگرمانت، ۲۹ - اسامی گروه گروه به ذهن متبادر می شوند، بی آن که یادآور زنانی باشند که «از نظر شخصیت و فردیت کمبود» داشته باشند. در حقیقت زن اگر فقط در رمان هایی که توسط مردان نوشته شده بود حضور داشت، می توانستیم او را شخصی تصور کنیم که از اهمیت بسیار برخوردار بود؛ متفاوت بود؛ شجاع و سنگدل بود؛ شکوهمند و با استحکام بود؛ بی نهایت زیبا و در حد افراط مهیب بود؛ به عظمت مرد بود اگر نه با عظمت تر. اما این زن در رمان است. در واقعیت اما، به قول پروفیسور ترویلین، او را شلاق میزدند، حبس می کردند، و به این طرف و آن طرف پرتابش می کردند.

به این ترتیب موجود ترکیبی بسیار عجیبی بروز می کند. در تخیل او از اهمیتی بسزا برخوردار است؛ در عمل اما به کلی بی اعتبار است. از ابتدا تا انتهای دیوان شعرا در باره اوست؛ در تاریخ حضور ندارد. در رمان ها بر زندگی پادشاهان و پیروزمندان حکومت می کند؛ در واقعیت، برده هر پسری است که پدر و مادرش حلقه ای برانگشتش فرو می کردند. بعضی از برانگیزاننده ترین کلمات و برخی از عمیق ترین اندیشه ها در ادبیات از زبان او جاری شده اند؛ در زندگی واقعی اصلاً سواد نداشت، و ملک طلق شوهرش بود.

اگر نوشته مورخان را ابتدا و شعرا را پس از آن می خواندیم معجون و هیولای عجیبی به وجود می آمد. کرمی با بال های یک شاهین. لیکن این هیولاها هر قدر در تخیل جذاب باشند، در واقعیت وجود خارجی ندارند. برای آن که او را به دنیای واقعیات بیاوریم می بایست همزمان هم تغزلی و هم معمولی بیندیشیم تا با واقعیت ملموس در تماس باشیم. بپذیریم که او خانم مارتین، ۳۰ سی و شش ساله، با لباس آبی، کلاه سیاه و کفش های قهوه ای است؛ بدون آنکه تماسمان را با رمان قطع کنیم. بپذیریم که او ظرفی است که همه گونه روحیات و نیروها در آن جریان دارد و مدام شعله می کشد. اما به محض آن که این روش را در مورد زنان دوره الیزابت به کار می گیریم، یکی از انوار نور خاموش می شود؛ و ما می مانیم و حقایق تلخ هیچ چیز از جزئیات یا حقایق اساسی و کامل را در باره او نمی دانیم. تاریخ که به ندرت به او اشاره می کند. این بود که دوباره برگشتم به سراغ پروفیسور ترویلین تا ببینم تاریخ برای او به چه معنایی بوده است. با نگاه کردن به فهرست مدخل های کتاب دیدم به این معنا:

«حیاط خانه اربابی و روش های کشاورزی روباز... گوسفندداری و سیسترسی ها ۳۱... صلیبی ها... دانشگاه... مجلس عوام... جنگ های صد ساله... جنگ گل ها... دانشمندان رنسانس... زوال صومعه ها... مالکیت زمین و مبارزات مذهبی... خاستگاه نیروی دریایی انگلستان... ناوگان...» و غیره. هزار گاه نام زنی مشخص برده می شود، یک الیزابت، یا مری، ملکه ای با بانویی بزرگی. اما زنان طبقه متوسط با دست خالی و فقط به اتکاء ذکاوت و شخصیت فردی شان نمی توانسته اند در نهضت های بزرگی که ترکیبشان، دیدگاه مورخ را از گذشته به وجود می آورد، نقشی داشته باشند. در مجموعه نقل قول های طنزدار هم از او اثری نمی یابیم... هرگز زندگی نامه اش را نمی نویسند و به ندرت دفتر خاطرات نگاه می دارد؛ فقط مشتکی از نامه هایش در دسترس است. از او هیچ نمایشنامه یا شعری باقی نمانده که از طریق آن او را داور می کنیم. به خودم گفتم، چیزی که مورد احتیاج است مجموعه ای از اطلاعات است؛ این زن در چه سنی ازدواج می کرده؛ به طور متوسط چند بچه می زاییده؛ خانه اش چه شکلی بوده؛ آیا اتاقی از آن خود داشته است؛ آیا آشپزی می کرده است؛ امکان داشتن مستخدم را داشته یا نه؟ پاسخ تمام این پرسش ها در جایی پنهان است، به احتمال زیاد در دفتر ثبت احوال و آمار منطقه یا ناحیه ای؛ زندگی زن متوسط دوره الیزابت باید قاعدتاً جایی پخش و پلا باشد، می شود آن را جمع و جور کرد و از آن کتابی درست کرده اندیشیدیم که جاه طلبی بی فرای جرأت من است، آنگاه به قفسه های کتاب دورو برم نگرستم و کتاب هایی که در آنها نبود، و با خود گفتم می شود به دانشجویان دانشکده های مهم پیشنهاد داد که تاریخ را باز نویسی کنند، هر چند تصور می کنم چنین پیشنهادی قاعدتاً قدری عجیب، غیر عادی و غیر واقعی به نظر می رسد؛ لیکن چرا آنها نباید بخشی به تاریخ ضمیمه کنند؟ و البته عنوانش را هم به گونه ای نامشخص انتخاب بکنند تا زنان چندان با اهمیت در آن جلوه نکنند... مرا ببینید که می پرسم چرا زنان در دوره الیزابت شعر نمی گفتند، در حالی که اصلاً نمی دانم آیا سواد داشتند یا نه، به آنها

نوشتن آموخته می شده؛ آیا اتاق نشیمنی از خودشان داشتند؛ چه تعداد فرزند می زاییدند پیش از آن که بیست و یک سالشان بشود؛ و به طور خلاصه از هشت صبح تا هشت شب چه می کردند. از ظواهر چنین بر می آید که پولی نداشتند؛ به قول پروفیسور ترویلین هنوز از کودکی بیرون نیامده، نامزدشان می کردند چه می خواستند چه نمی خواستند، احتمالاً در پانزده شانزده سالگی به خانه بخت می رفتند. پس نتیجه گیری کردم که بسیار عجیب می بود اگر با در نظر گرفتن این شواهد یکی از آنان ناگهان راه می افتاد و نمایشنامه های شکسپیر را می نوشت، و به یاد آن شخصیت محترم و مُسنی افتادم، که اکنون به رحمت خدا رفته است، ولی فکر می کنم اسقف بود، و اعلام کرده بود که امکان ندارد زنی در گذشته، حال و یا آینده بتواند انواع شکسپیر را داشته باشد. حتی در روزنامه ها هم در این باره مقاله نوشت. و در پاسخ خانمی که از او درباره گربه ها پرسیده بود پاسخ داده بود که گربه ها اصولاً به بهشت نمی روند، هر چند دارای نوعی روح هستند. این پیرهای نازنین چقدر کار کردن ما را آسان کردن! حدود و ثغور بلاهت در محضر آنان انتها نداشت. گربه ها به بهشت نمی روند. زنان نمی توانند نمایشنامه های شکسپیر را بنویسند.

نگاهی به قفسه آثار شکسپیر کردم، و علیرغم همه این حرف ها، دیدم که اسقف در یک مورد حق داشته است؛ به هیچ عنوان تحت هیچ شرایطی امکان نداشته که زنی در دوره شکسپیر بتواند نمایشنامه های شکسپیری بنویسد. بیاید فرض کنیم، هر چند، دسترسی به حقایق دشوار است، که شکسپیر خواهر فوق العاده با استعداد به نام جویدیت ۳۲ داشت. خود شکسپیر حتماً به مدرسه دولتی می رفته است - مادرش زنی به ارث رسیده بود - و حتماً در آنجا لاتین و آثار اُوید، ۳۳ و برژیل، ۳۴ و هوراس ۳۵ را آموخته است - و قطعاً اصول دستور زبان و منطق را هم به او یاد داده اند. همه می دانند که او پسر بچه ضروری بوده که خرگوش ها را آب پز می کرده، احتمالاً آهو شکار می کرده، و بسیار زودتر از آنچه که مقرر بوده مجبور به ازدواج با دختر خاتمی در همسایگی شده، که فرزندی زودتر از موعد مقرر برایش به دنیا آورده. این دسته گل باعث شد که ایشان به دنبال بخت و اقبال به لندن بیاید؛ می گویند استعداد تئاتر اش خوب بوده؛ کار تئاتر را با نگاه داشتن اسب ها در صحنه آغاز می کند. چیزی نگذشت که در خود تئاتر به او کار دادند، هنرپیشه موفقی از آب درآمد، و از آن پس نانش در روغن بود، با همه سرشناس ها آشنا شد، همه را ملاقات می کرد، هنرش را روی صحنه، و طنزش را در خیابان تمرین می کرد، کار به جایی رسید که حتی به کاخ شهبانو هم دسترسی پیدا کرده بود. فرض می کنیم که در این میان خواهر بسیار با ذوق و با استعداد او در خانه می ماند. او هم به اندازه برادرش ماجراجو، پرتخیل، و مشتاق دیدن جهان بود. لیکن حتی امکان آموختن دستور زبان و منطق را هم نداشت چه رسد به خواندن هوراس و ویرژیل. گه گاه کتابی گیر می آورده، احتمالاً از کتاب های برادرش، و چند صفحه ای می خوانده. اما بلافاصله یکی از والدینش سر می رسیدند و دستور می دادند به وصله کردن جوراب ها بپردازد، یا آش را هم بزند و بپوخته و کاغذ تلف نکند. البته چون آنها آدم های متعینی بودند و با اوضاع زندگی زنان آشنایی داشتند و در ضمن عاشق دخترشان هم بودند - در حقیقت دخترک تخم چشم پدرش بود - لحن صحبتشان با او جدی ولی با مهر بود. چه بسا دخترک چند صفحه ای را در گوشه و کنار انبار و بالاخانه ای سیاه می کرده، اما دقت می کرده که آنها را پنهان کند و یا بسوزاند. به زودی، پیش از آن که بداند دنیا دست کیست، مجبور می شود با پسر همسایه که تاجر فرش بود عقد ازدواج ببندد. اعتراض می کند که از ازدواج منجر است، ولی از بابت این زبان درازی کتک شدیدی از پدرش می خورد. بعد، پدرش دست از تنبیه او بر می دارد. در عوض به او التماس می کند آزارش ندهد، آبرویش را جلوی در و همسایه نبرد. به او قول یک گردنبند یا زیردامنی خوشگلی می دهد، و اشگ در چشمانش حلقه می زند. چطور دختر نازنینش دلش می آید از حرف او سر پیچی کند؟ چطور دلش می آید قلب او را بشکند؟ نیروی استعداد درونی دخترک سبب شد تا همه این محنت ها را تحمل کند. بقیه مختصری از لوازم ضروری اش را جمع می کند، و در یکی از شب های تابستان با طنابی از پنجره اتاق خود را به پایین می رساند و راه لندن را در پیش می گیرد. هنوز هفده ساش تمام نشده بود. حتی پرندگان خوش الحانی که لا به لای درخت ها می خوانند استعداد موسیقی او را نداشتند. زیرا او هم مانند برادرش قریحه ای برای دریافت ضرباهنگ کلمات داشت. و مثل او، از تئاتر هم خوشش می آمد. کنار در صحنه ایستاد؛ گفت که می خواهد روی صحنه بازی کند. مردها به ریش خندیدند. مدیر تئاتر - که مرد چاق و بددهنی بود - شلیک خنده اش را سر داد. و مزخرفاتی در باره سگ هایی که می رقصند و زن هایی که هنر پیشه هستند گفت - سپس در ادامه افزوده امکان ندارد زنی بتواند هنرپیشه بشود. بعد هم اشاراتی کرد که تکرارش در اینجا از ادب به دور است. دخترک نتوانست هیچ گونه آموزشی در زمینه هنرش تحصیل کند. او حتی نمی توانست در یکی از میخانه های شهر لقمه ای غذا بخورد یا نیمه شب در خیابان ها قدم بزند. با وجود این برای نوشتن نبوغ داشت و له له می زد هر اندازه که امکان داشته باشد از شرح حال زنان و مردان برای داستان هایش استفاده کند، و به مطالعه راه و رسم هایشان بپردازد. سرانجام - آخر او بسیار جوان بود و از نظر قیافه به شکسپیر شاعر شباهت داشت، با همان چشمان خاکستری و پیشانی مدور - سرانجام نیک گرین، ۳۶ مدیر هنرپیشگان تئاتر دلش به حال او سوخت؛ چیز نگذشت که شکم دخترک بالا آمد. مگر می شود شور و حرارت قلب شاعری را که در قالب بدن زنی محبوس شده کنترل کرد؟ - لاجرم شبی از شب های زمستان

اقدام به خودکشی کرد و اکنون در یکی از چهار راه ها، جایی که اتوبوس ها بیرون «الفنت آند کاسل» ۳۷ توقف می کنند مدفون است.

به هر حال فکر می کنم اگر زنی در زمان شکسپیر از نبوغی مشابه شکسپیر برخوردار بود سرانجامش کمابیش به همین شکل می بود. اما من به سهم خودم، با اسقف فقید موافق ام، اگر واقعا وجود داشته است، چون قابل تصور نیست در زمان شکسپیر زنی می توانسته از نبوغی مشابه شاعر کبیر برخوردار باشد. زیرا نبوغی مشابه شکسپیر هرگز در میان مردم کارگر بیسواد زحمتکش رشد نمی کرد. در انگلستان میان سکسون ها و بریتون ها به وجود نمی آمد. امروزه هم در میان طبقه کارگر رشد نمی کند. پس چگونه امکان داشت در میان زنانی که به قول پروفیسور ترویلین جان کندن شان حتی پیش از آنکه از کودکتان خارج بشوند شروع می شد، توسط والدینشان به انجام آن مجبور می شدند و توسط رسوم و قوانین در بند آن نگاهداشته می شدند، به وجود بیاید؟ معهذا بی تردید همه گونه نبوغ در میان زنان موجود بوده، همانطور که در میان طبقه کارگر وجود داشته. هر از گاه یک امیلی برونته ۳۸ یا رابرت برنز ۳۹ شعله می کشد و حضورش را ثابت می کند. لیکن قطعاً اثرش به روی کاغذ ظاهر نمی شد. اما به عنوان مثال هرگاه که می خوانیم ساحره ای را غرق کردند، یا شیطان در جسم زنی حلول کرده، یا بانوی عاقله ای گیاهان دارویی می فروخته، و یا حتی مرد متشخصی که مادری داشته است، در اینجاست که من فکر می کنم سرنخ رمان نویسی گمشده، شاعره ای صدا در گلو مانده، جین آستینی زبان بریده و آبرو رفته، امیلی برونته ای که مغزش بر بیابانی پخش شده، یا رنجور از شکنجه ای که حاصل استعدادش بود در مزارع و کنار جاده ها زمین را می جوریده، به دست آورده ایم. در حقیقت، من حتی می خواهم به خودم اجازه بدهم و حدس بزنم که "لادری" که این همه شعر گفته اغلب زن بوده. یک ادوارد فیتز جرالد ۴۰ زن بوده که به زعم من این داستان های منظوم، و ترانه های محلی را ساخته و آنها را در گوش نوزادانش زمزمه کرده، یا چه بسا چرخ نخ ریزی و شبهای بلند زمستانش را با آنها قابل تحمل کرده.

این تصور می تواند حقیقت داشته باشد یا نداشته باشد. چه کسی می تواند ثابت کند؟- اما پس از مروری برداستان خواهر شکسپیر که از خودم ساختم، آنچه که در آن واقعیت دارد این است که هر زن با استعدادی که در قرن شانزدهم در انگلستان به دنیا می آمده، یا مجنون می شده، یا خودکشی می کرده و یا نیمی جادوگر، نیمی ساحره، خود را در کلبه ای در گوشه روستایی محبوس می کرده، که هم از او می ترسیدند و هم به مسخره اش می گرفتند. چون دانش روانشناسی زیادی لازم نیست تا بفهمیم، دختری با استعداد فراوان که خواسته باشد آن را در زمین شاعر به کار بگیرد، چنان توسط دیگران ضربه می خورد و منع می شد و زیر فشار غرایز متضاد خودش چنان شکنجه می شد و غریب می افتاد که بدون هیچ تردیدی سلامت عقلش را از کف می داد. هیچ دختری نمی توانست پیاده تا لندن برود، در کنار در صحنه تئاتری بایستد، راهش را به جبر تا اتاق مدیر هنرپیشه ها بگشاید، بدون آن که خودش را گرفتار خشونت و رنج های دردآوری بکند که ضرورتی نداشته است،- زیرا ممکن است عصمت و بکارت آئینی پرداخته جوامعی خاص بدون دلایل خاص باشد، اما اجتناب ناپذیر بوده است. در آن زمان و حتی هم اکنون بکارت در زندگی یک زن اهمیتی مذهبی داشته است، و چنان در لایه هایی از غرایز و اعصاب پیچیده شده است که رهاسدن از قید آن دل شیر می خواهد. آزاده زندگی کردن زنی که شاعر و نمایشنامه نویس بوده، در لندن قرن شانزدهم، آن چنان فشار عصبی بی را ایجاد می کرده که جز خودکشی چاره ای نداشته است. حتی اگر هم جان بدر می برد، هرآنچه را که نوشته بود دگرگون می کردند، تغییر می دادند، و آن را پدیده تخیلی تحت فشار و مرگ زای می دانستند. و پس از نگاهی به قفسه کتاب ها که در آن اثری از نمایشنامه های زنان نبود، با خود اندیشیدم بی تردید، تألیفات او بدون امضا می ماند. بدون تردید به این پناهگاه رو می آورد. همان تأثیر حس پاکدامنی و عصمت سبب شده که زن ها حتی تا قرن نوزدهم ناشناس بودن را ترجیح بدهند. کارر بل، ۴۱ جورج الیوت، ۴۲ ژرژ ساند، ۴۳ به شهادت نوشته هایشان همگی قربانیان مبارزات درونی، کوشیدند با استفاده از نام یک مرد در حجاب بمانند، هرچند نتیجه نداشت. و به این ترتیب به قراردادی احترام گذاشتند که اگر چه توسط جنس مخالف بنیانگذاری نشده بود، ولی به وضوح آن را تشویق می کرد (از پریکلس ۴۴ است که گفته بزرگترین جلال زن در این است که در باره اش حرف نزنند، گرچه درباره خود او زیاد حرف زده شده است)، چرا که به زعم آنان تبلیغات در باره زنان نفرت آور بوده است. گمنامی در خون زن جریان دارد. میل به محجبه بودن هنوز هم بر او حاکم است. هنوز هم به شدت مردان نگران سلامت شهرتشان نیستند، و اگر به طور کلی داور می کنیم، از کنار سنگ قبر یا تابلوی علامت عبور می کنند بدون تمایل به این که نامشان را روی آن حک کنند، مشابه یادگاری هایی که مردها روی در و دیوار می نویسند «غرض نقشی است...»، که بی تردید از فرمانبرداری غریزی شان ناشی می شود.



بنابراین زنی که با ذوق و استعداد شاعری در قرن شانزدهم متولد می‌شد زن شادی نبود، زنی بود که با خودش در جدال بود. تمام موقعیت زندگی اش، تمام غرایز شخصی خودش، در مقابل ذهنیتی که ضروری است تا آنچه را که در مغز انسان می‌گذرد آزاد کند، عناد می‌ورزیدند. در اینجا از خودم پرسیدم آن ذهنیتی که مناسب‌ترین شرایط را برای آفرینش به وجود می‌آورد چیست؟ آیا می‌شود با هر شرایطی که این عملکرد غریب را میسر می‌کند کنار آمد؟ در اینجا مجلدی از تراژدی‌های شکسپیر را گشودم. ذهنیت شکسپیر مثلاً هنگامی که «شاه لیر» و «آنتونی و کلئوپاترا» را می‌نوشته چه بوده است؟ به احتمال قریب به یقین مناسب‌ترین ذهنیتی که برای نوشتن شعر لازم است. ولی خود شکسپیر در باره آن حرفی نزده است. ما هم برحسب تصادف و اتفاق می‌دانیم که او هرگز «حتی یک سطر را هم خط نمی‌زده است» در حقیقت احتمالاً تا قرن هیجدهم هیچ هنرمندی هرگز کلامی در باره ذهنیت خود نگفته است. ظاهراً روسو ۴ آغازگر آن بود. به هر حال، تا قرن نوزدهم ضمیر خودآگاه به حدی پیشرفت کرده بود که تشریح ذهنیت به صورت خاطرات و خود زندگینامه طبیعت ثانوی مردان نویسنده شده بود. پس از مرگشان هم زندگینامه آنها را می‌نوشتند و نامه‌هایشان را منتشر می‌کردند. از این هرچند نمی‌دانیم بر شکسپیر به هنگام نوشتن «لیر» چه رفته است، می‌دانیم کار لایل ۶ زمانی که «انقلاب فرانسه» را نوشت متحمل چه مسائلی شده است؛ یابر فلور ۷ به هنگام نوشتن «مادام بُواری» چه گذشته است؛ و کیتس ۸ که علی‌رغم فرارسیدن مرگ و بی‌تفاوتی جهان تلاش می‌کرده شعر بگوید چه و چه‌ها تحمل کرده است.

و از مجموعه عظیم اعترافات و خودکاوای‌های ادبیات مدرن درمی‌یابیم که نوشتن اثری نبوغ‌آمیز همیشه مستلزم دشواری فراوانی بوده است. همه چیز بیانگر آن است که امکان ندارد اثر هنری به‌طور کامل و یکجا از ذهن هنرمند تراوش کند. به‌طور معمول مسائل عادی خلاف آن عمل می‌کنند. سگ‌ها عوعو می‌کنند؛ مردم مزاحم می‌شوند؛ باید پول درآورد؛ سلامت انسان از دست می‌رود. علاوه بر این، آنچه که تمام این دشواری‌ها را موکدتر و تحمل‌اش را سخت‌تر می‌کند، بی‌تفاوتی معروف جهان نسبت به این آثار است. کسی از مردم نخواست که شعر بگویند، رمان یا تاریخ بنویسند؛ مردم به آن احتیاج ندارند. برای آنها اهمیت ندارد که فلور و اژه مناسب را بیابد یا کار لایل موشکافانه جزئیات حقایق تاریخی را اثبات کند. و طبیعی است برای چیزی که احتیاج ندارد پول هم نمی‌پردازد. در نتیجه نویسنده، کیتس، فلور، کار لایل، به‌خصوص در خلاقه‌ترین سال‌های جوانی، متحمل همه‌گونه پریشانی‌های خاطر و عدم تشویق می‌شود. از این اعترافات و خودکاوای‌ها فغان و فریاد لعن و رنج به گوش می‌رسد. «شعراي بزرگ در مرگ‌های فلاکت بارشان»- این است رنجی که از سروده‌هایشان به گوش می‌رسد. حال اگر علی‌رغم تمام این جورها و تحمل سختی‌ها، چیزی خلق بشود، خود معجزه است، و احتمالاً هیچ کتابی تاکنون به آن شکلی که در ذهن شکل گرفته، به‌طور کامل و بدون مُثله شدن به عرصه نرسیده است.

بار دیگر نگاهی به قفسه‌های خالی کردم و با خود اندیشیدم، این مشکلات برای زنان به مراتب دشوارتر و پیچیده‌تر بوده است. در وهله اول، حتی تا اوایل قرن نوزدهم، داشتن اتاقی از آن خودش، حتی نه اتاقی ساکت و بدون مزاحمت، غیرقابل تصور بوده، مگر آن که والدینش بسیار ثروتمند یا از اشراف بوده باشند. و از آنجا که پول تو جیبی اش، که کاملاً به حسن نیت پدرش بستگی داشت، در حدی بود که تنها لباس بَرش را تامین کند، و از امکانات بسیار محقری که مُسکن خاطر مردان فقیری مثل کیتس، تنیس ۹ یا کار لایل بود، نیز محروم بود، از جمله قدم زدن در مکان‌های مختلف، رفتن به سفر کوتاهی مثلاً به فرانسه، دارا بودن محل زندگی جداگانه، که حتی اگر فقیرانه هم بود، آنان را از تجاوزات و سنگدلی‌های خانواده محافظت می‌کرد. آن بی‌تفاوتی عمومی که تحملش برای کیتس، فلور و سایر مردان نابغه از دشوارترین کارها بود، در مورد او نه بی‌تفاوتی که خصومت بود. مردم جهان به او نمی‌گفتند، اگر دلت می‌خواهد بنویس؛ ولی برای من کم‌ترین اهمیتی ندارد (واکنشی که نسبت به مردان نابغه نشان می‌دادند). به او با پوز خند می‌گفتند نویسنده‌گی؟ نوشتن تو به درد کی می‌خورد؟ در اینجا بار دیگر با نگاه کردن به طبقات خالی، با خود گفتم شاید روانشناسان دانشکده‌های نیونهام ۵۰ و گیرتون ۵۱ بتواند به ما کمک کنند. زیرا دیگر وقت آن فرا رسیده است که تأثیر عدم تشویق و توی ذوق هنرمند زدن را مورد مطالعه قرار بدهند، کما این که دیده‌ام شرکتی لبنیاتی تأثیر شیر معمولی و شیر درجه «آ» را روی بدن موش‌ها اندازه‌گیری کرده بود. آنها دو موش را در قفس‌هایی کنار هم قرار داده بودند و یکی از آنها خموده، خجول و ریزجثه بود، دیگری براق، شجاع و درشت. حال ببینیم چه غذایی باید به مغز زنان هنرمند برسانیم؟... برای پاسخ به این پرسش کافی بود که روزنامه شب را باز کنم و ببینم لرد بیرکنهد چه اظهار نظری کرده است- ولی حقیقتاً سرتان را با رونویسی اظهار نظر لرد بیرکنهد ۵۲ در مورد نویسنده‌گی زنان به درد نمی‌آورد... اما از آقای اسکار براونینگ ۵۳ نقل قول می‌آورم، چون آقای اسکار براونینگ زمانی یکی از بزرگ‌ترین شخصیت‌ها در دانشگاه کمبریج بود، ممتحن داوطلبین به دانشکده‌های گیرتون و نیونهام (دانشکده‌های دخترانه در دانشگاه کمبریج) هم بوده است. آقای اسکار براونینگ عادت کرده بود که بگوید، پس از بررسی اوراق امتحانی دانشجویان، تأثیری که در ذهنش جای گرفته بود این بود که، بدون در نظر گرفتن نمره‌ای که می‌داد، بهترین دانشجویان دختر از نظر شعور و درک از بدترین دانشجویان پسر پست‌تر بودند.» پس از ایراد این سخنان

گهریار آقای براونینگ به اتاقشان بازگشته بودند- و این منظره است که او را محبوب می کند و ارزش او را در مقام شخصیتی مهم و سلطنتی بالا می برد- به اتاقش باز می گردد و می بیند که پسر بچه مهتری روی نیمکت دراز کشیده است - «پوست و استخوان بود، گونه هایش فرو رفته بود، دندان هایش سیاه بود و به نظر نمی رسید که کنترل اعضای بدنش را داشته باشد... این هم آرتور. (آقای براونینگ فرمودند) واقعا عزیز دل است، و چقدر هم باهوش.» این دو تصویر همیشه برای من مکمل هم بوده اند. و خوشبختانه در این دوران زندگینامه نویسی، این دو تصویر حقیقتاً همدیگر را تکمیل می کنند و به همین دلیل است که ما قادریم دیدگاه های مردان بزرگ را نه تنها با کلمات نغزشان بلکه از روی اعمالشان هم بررسی کنیم .

هرچند این سخنان امروزه شگفت انگیز است، این قبیل اظهار نظر ها از دهان افراد مهم پنجاه سال پیش هم حیرت انگیز بوده است. بیایید فرض کنیم که پدري با حسن نیت تمام و از روی خیرخواهي مایل نبود که دخترش خانه را ترک کند و نویسنده، نقاش یا دانشمند بشود. بنابراین به دخترک می گفت: «ببین آقای اسکار براونینگ چه گفته است؟» تازه قضیه به آقای اسکار براونینگ ختم نمی شود؛ ساتردی ریویو ۵۴ هم بود؛ آقای گرگ ۵۵ هم بود- بنا به قول ایشان «اساس هستی زنان عبارت است از این که توسط مردان حمایت بشوند و به آنان خدمت کنند»- اصولاً دیدگاهی مردانه وجود داشت کلا بر این باور که هیچگونه توقعی از ذهنیت زن نباید داشت. حال اگر پدرش هم این اظهار عقیده ها را بلند نمی خواند خود دختر که می توانست بخواند؛ و تنها خواندن این کلمات قصار حتی در قرن نوزدهم هم کافی بوده است که او را از فعالیت بیندازد، و بر آثارش عمیقاً تاثیر بگذارد. برای اعتراض و فائق آمدن همیشه این پیش فرض وجود داشته است- تو از عهده این کار بر نمی آیی، آن کار را نمی توانی انجام بدهی. احتمالاً این میکروپ در نویسندگان تاثیر زیادی نداشته است؛ زیرا زنان نویسنده خوبی بوده اند. لیکن برای زنان نقاش، باید همچنان گزنده بوده باشد؛ همین طور برای زنان موسیقیدان که تصور می کنم هنوز هم به حد افراط زهر آگین است. زن موسیقیدان در همان مقامی قرار دارد که زن هنرپیشه در زمان شکسپیر ایستاده بود. به یاد داستانی که در باره خواهر شکسپیر پرداخته بودم افتادم و یادم آمد که نیک گرین گفته بود زنان هنرپیشه سگ های رقصنده را برای او تداعی می کنند. جانسن دو بیست سال بعد همین جمله را در مورد کشیش های زن ابراز کرده است. و در اینجا کتابی را که در باره موسیقی بود گشودم و گفتم، در این سال عزیز ۱۹۲۸ عین این کلمات در باره زنانی که قصد دارند آهنگ بسازند ابراز شده است. «در مورد مادموازل ژرمن تایفر، ۵۶ تنها می توان جمله دکتر جانسون را در باره زنان کشیش به کار برد، و فقط محتوای آن را با اصطلاحات موسیقی تعویض کرد. قربان، آهنگسازی یک زن شبیه سگی است که فقط روی پاهای عقبش راه می رود. نمی تواند درست راه برود ولی به همان اندازه هم که می رود شما را به تعجب می اندازد.» و تاریخ به همین دقت تکرار می شود .

کتاب زندگینامه آقای اسکار براونینگ را بستم و با کنار زدن سایر کتاب ها به این نتیجه رسیدم که به خوبی آشکار است که حتی در قرن نوزدهم زن برای هنرمند شدن تشویق نمی شده است. برعکس، از او روی برمی گردانند، نوبی ذوقش می زدند، برایش سخنرانی ها می کردند، و رای او را می زدند. ذهن او باید از شدت جدال و مبارزه با این موانع درمانده بوده و از کار آبی آن بسیار کاسته شده باشد. به این ترتیب بار دیگر به عرصه آن پیچیدگی مبهم و جالب توجه مردانه ای می رسیم که تا این حد بر نهضت زنان تاثیر گذارده است؛ همان نیاز عمیق، نه این که تا چه اندازه پست تر از مرد است، بلکه تا چه اندازه برتر است، که به هر کجا که می نگریم او را در راس می بینیم، نه فقط در خط مقدم هنرها، که در مسیر سیاست که کمترین خطری از جانب زن او را تهدید نمی کند و متقاضیان موعنت اندک و رام هستند... ظاهراً تاریخ مخالفت مردان با نهضت آزادی زنان از خود تاریخ نهضت جالب تر است. اگر دانشجوی جوان و مشتاقی در یکی از دانشکده های گیرتون یا نیونهام نمونه هایی را جمع آوری کند و فرضیه ای از آن استنتاج کند، کتاب سرگرم کننده ای خواهد شد- ولی باید دستکش هایی قطور به دست و سپری از آهن در جلوی رو داشته باشد تا خود را از طلاب ناب حفظ کند.

اما آنچه که امروز به نظر سرگرم کننده می آید زمانی بسیار جدي قلمداد می شد. به شما قول می دهم نظریاتی که اکنون در کتابکی گرد می آوریم که شب های تابستان برای سرگرمی دوستان بخوانیم زمانی اشگ از دیدگان جاری می کرده است. در میان مادر بزرگ ها و مادر مادر بزرگ های شما زنانی بوده اند که خون گریسته اند. فلورانس ناپلینگیل از شدت خشم از ته دل ناله برکشیده است. به علاوه برای شما که به دانشکده رفته اید و اتاق نشیمنی از آن خود دارید مسئله ای نیست ... که بگویید نبوغ باید نسبت به نظریات دیگران بی توجه باشد؛ باید در و رای حرف هایی که در باره اش می زنند باشد. متأسفانه، دقیقاً زنان و مردان نابغه بیشتر از هر کس دیگری برایشان اهمیت دارد که در باره شان چه گفته می شود. کیس یادتان هست؟ جملاتی را که بر سنگ قبرش نوشته است را به یاد بیآورید؟ به تنیسون فکر کنید؛ فکر کنید- چه لزومی دارد که من

برحقایق غیرقابل انکار هر چند بسیار تأثر برانگیز، تأکید بیشتر بگذارم که طبیعت هنرمند ایجاب می کند در باره حرف های دیگران اهمیت بدهد. ادبیات پر از نعلش مردانی است که بیش از اندازه به عقاید دیگران اعتبار داده اند.

وقتی دوباره به جستجوی اصلی ام در زمینه این که چه شرایطی برای آفرینش و خلق اثر هنری مناسب تر است پرداختم متوجه شدم که به سبب آسیب پذیری و حساسیت بیشتر هنرمندان به طور کلی، قضیه دو برابر تأثر برانگیز است، چرا که ذهن یک هنرمند، برای کسب نیروهای گوناگون به منظور آزاد کردن کامل اثری که در وجودش هست، باید همچون ذهن شکسپیر صاف و صیقلی و بی خدشه باشد، و در اینجا نگاهم به کتاب نیمه باز جلویم و تراژدی آنتونی و کلئوپاترا افتاد. ذهن باید خالی از موانع و نگرانی های خارجی باشد.

هر چند که می گویم چیزی از شرایط ذهنی شکسپیر نمی دانیم، دقیقاً در حین بیان آن، مشغول اظهار نظر در باره شرایط ذهنی شکسپیر هستیم. دلیل این که چنین اندک در باره شکسپیر - در مقایسه با جام دان ۵۷ یا بن جانسون ۵۸ یا میلتنون می دانیم این است که کینه ها و خصومتها و نفرت هایش از ما نهفته مانده است. نکته «افشاگرانه» ای که ما را به یاد شاعر ببیندازد وجود ندارد. تمام نیازهای او به اعتراض، به موعظه، به اعلام جراحی درونی، به گونه ای حساب صاف کردن، و جهان را تماشاگر سختی ها و اندوه های شخصی کردن، همگی از او بیرون تراویده و مصرف شده است. از این روست که اشعارش بدون مانع و سدی از ذهن او جوشیده است. اگر در جهان هنرمندی وجود داشته باشد که تمام آثارش را به کمال ابراز کرده باشد همانا شکسپیر است. و اگر در جهان ذهن هنرمندی صیقلی صاف و بی خدشه بوده باشد همانا ذهن شکسپیر است.

## فصل ششم

روز بعد روشنایی صبحگاهی اکتبر در ستون ها کج تابی از پنجره های بدون پرده بدون می تابید و سر و صدای رفت و آمد اتومبیل ها از خیابان به گوش می رسید. لندن داشت بار دیگر بلند می شد. کارخانه از خواب بیدار می شد و ماشین ها به کار می افتادند. پس از آن همه خواندن، به بیرون نگاه کردن از پنجره و مشاهده فعالیت های لندن در این صبح ۲۶ اکتبر ۱۹۲۸ و سوسه انگیز بود. لندن واقعا مشغول چه کاری بود؟ به نظر نمی آمد که کسی مشغول خواندن آنتونی و کلئوپاترا باشد. ظاهراً لندن کمترین اهمیتی به نمایشنامه های شکسپیر نمی داد. برای هیچکس کمترین اهمیتی نداشت. البته من هم سرزنش شان نمی کنم - که آینده داستان نویسی به کجا می انجامد، یا شعر در حال احتضار است و یا زنی معمولی سبکی تازه از نثر ابداع کرده که بیانگر ذهنش است. حتی اگر در باره این موضوع ها مطالبی با گچ روی پیاده روها نوشته بودند، کسی خم نمی شد تا آن را بخواند. عجله پیاده روندگان به حدی بود که ظرف نیم ساعت گچ ها پاک می شد ...

در این لحظه به خصوص، همانطور که اغلب در لندن اتفاق می افتد، ترافیک چند لحظه ای معلق مانده بود و از رفت و آمد اتومبیل ها خبری نبود. هیچ چیز از خیابان عبور نمی کرد؛ هیچ کس هم رد نمی شد. در انتهای خیابان و در آن لحظه سکوت و تعلیق، برگه از درخت چنار جدا شد و به زمین افتاد. تو گویی علامتی داده شده باشد، علامتی که به نیروهای موجود در اشیاء که انسان فراموش کرده بود، اشاره داشت. چنان بود که گویی به رودخانه ای که پشت پیچ، پایین خیابان در جریان بود و دیده نمی شد و مردم را می برد و آنها را در امتداد حرکت می داد، همان گونه که نهر آکسیر ریچ ۵۹ دانشجوها را در قایق هایشان و برگ های مرده را به جلو می برد. و اکنون دختری را با چکمه های ورنی از این طرف خیابان به آن طرف می برد، و سپس مردی را در بارانی آلبالویی؛ همچنین داشت یک تاکسی را هم می آورد؛ و هر سه را همزمان زیر پنجره من به هم رساند؛ که تاکسی ایستاد؛ دخترک و مرد جوان هم ایستادند؛ هر دو سوار تاکسی شدند؛ و سپس تاکسی خرامان دور شد تو گویی با نیروی موجوی از جایی دیگر هدایت می شدند.

منظره ای که می دیدم بسیار عادی و معمولی بود؛ آنچه که عجیب بود نظم آهنگینی بود که تخیل من درگیرش شده بود؛ و واقعیت این که منظره معمولی در انسانی که سوار تاکسی شدند دارای چنان نیرویی بود که چیزی از رضایت خاطر آن دو را منتقل کرده بود. در حالی مشغول تماشای تاکسی بودم پیچید و از دیدرس من خارج شد، اندیشیدم، ظاهراً منظره دو نفر که در امتداد خیابانی در حرکت اند و در گوشه آن به هم بر می خورند، از فشار عصبی ذهن می کاهد. چه بسا دو روز تمام غرق در افکار خوبستن بودن، چنان که دو روز گذشته من در گیرش بودم، و تعمق در جنسیتی و تفاوتش با جنسیت دیگر

برای خودش تلاشی است. و با وحدت ذهن تناقض دارد. اکنون آن تلاش از بین رفته بود و وحدت به سرچایش بازگشته بود فقط با دیدن رسیدن دو نفر به هم و سوار شدنشان به تاکسی. سرم را از پنجره به داخل آوردم و فکر کردم بی تردید ذهن عضو اسرار آمیزی است، و با وجود آنکه این چنین به آن متکی هستیم، کمترین اطلاعی در باره اش نداریم. چرا من احساس می‌کنم که مخالفت و جدایی در ذهن هست، همانگونه که در مواردی هم بر جسم فشارهایی وارد می‌کند؟ منظور از «وحدت ذهن» چیست؟ به تامل پرداختم، زیرا واضح بود که ذهن در هر لحظه و موقعیت دارای آن چنان قدرت تمرکزی است که به نظر می‌رسد موقعیت واحدی از هستی ندارد. مثلاً می‌تواند خود را از مردم خیابان جدا کند، و جدا از آنان به خود بیندیشد، آن هم از پنجره ای بالای ساختمانی. یا به عنوان مثال می‌تواند، همراه گروهی از افراد، که در انتظار شنیدن خبری یا صحبتی هستند، هم زمان بیندیشد. از طریق پدرها و مادرهایش به گذشته بیندیشد، همان گونه که گفتم زنی در حال نوشتن از طریق مادرش به گذشته می‌اندیشد. و نیز اگر زن باشیم، از جدایی ناگهانی ضمیر ناخودآگاه حیرت می‌کنیم، فرض کنیم داریم در امتداد و ابتهاج ۶۰ پایین می‌آییم، و به عوض وارث طبیعی بودن آن تمدن برعکس از آن خارج می‌شویم، بیگانه و ملامتگر. واضح است که ذهن مرتب مرکز توجهش را تغییر می‌دهد و جهان را در چشم اندازه‌های گوناگون می‌بیند. لیکن برخی از این شرایط ذهنی، حتی زمانی که همزمان واقع می‌شوند، از شرایط دیگر راحت تر هستند. و ما برای ادامه حفظ خودمان در یکی از این شرایط به طور ناخودآگاه جلوی چیزی را می‌گیریم، و به تدریج این فشار خود به تلاشی تبدیل می‌شود. ولی احتمالاً شرایط ذهنی خاصی هم وجود دارد که انسان بدون هرگونه تلاشی می‌تواند در آن تداوم داشته باشد زیرا لزومی ندارد که جلوی چیزی را بگیرد. در اینجا در حالی که از پنجره دور می‌شدم، به خودم گفتم چه بسا این لحظه یکی از آن حالات است. چون قطعاً وقتی که دیدم آن جفت سوار تاکسی شدند، احساس کردم ذهنم پس از یک جدایی، بار دیگر با آمیختگی طبیعی، به هم آمد. روشن ترین دلیلش البته این است که همکاری جنسیت ها با هم امری طبیعی است. این غریزه باطنی، ولی نامعقول، در وجودمان هست که به این فرضیه گرایش دارد: که وحدت زن و مرد به وجود آورنده بیشترین رضایت خاطر و کامل ترین شادی هاست. ولیکن منظره آن زن و مردی که با هم سوار تاکسی شدند احساس رضایتی که به من داد سبب شد که ببرسم آیا در ذهن ما هم جنسیت هایی وجود دارد که با جنسیت های بدن مان مرتبط باشند، و آیا برای رسیدن به رضایت و شادمانی کامل، آنها نیز باید به هم برسند؟ سپس با ناشیگری به طراحی الگوی یک ذهن پرداختم به این ترتیب که در وجود هر کدام از ما دو نیرو حاکم است، یکی نیروی مذکر و دیگری نیروی مؤنث؛ در ذهن مرد نیروی مرد بر زن مسلط است، و در ذهن زن برعکس نیروی زن بر مرد حاکم است. طبیعی ترین و راحت ترین وضعیت، هنگامی است که این دو در هماهنگی کامل زندگی کنند، و روحا با هم همکاری کنند. در وجود یک مرد همچنان بهش زنانه باید موثر باشد و یک زن هم باید با مرد درونش آمیزش داشته باشد. احتمالاً منظور کالریج ۶۱ همین بوده زمانی که گفته یک ذهن بزرگ ذهنی دو جنسیتی است. و زمانی که این آمیزش رخ می‌دهد زمانی است که ذهن کاملاً بارور شده و از تمام حواسش استفاده می‌کند. اندیشیدم، چه بسا ذهنی که مذکر خالص باشد قادر به آفرینش نباشد، که این شرط در مورد ذهنی کاملاً زنانه هم صادق است. ولی خوب است با تامل و تورق دو سه کتاب امتحان کنیم ببینیم منظورمان از مرد زنانه و برعکس زن مردانه چیست؟

کالریج قطعاً، زمانی که گفته ذهن بزرگ دو جنسیتی است، منظورش این نبوده که این ذهن به زنان علاقه بیشتر دارد؛ یا آرمان آنها را مد نظر قرار داده و خود را وقف تبیین آنها کرده است. قاعدتاً ذهن دو جنسیتی باید تمایل کمتری به این قبیل تمایزها نشان بدهد تا ذهن یک جنسیتی. شاید منظور او این بوده که ذهن دو جنسیتی تشدید کننده و نفوذ ناپذیر است، و می‌تواند احساسات و عواطف را بدون مانع و رادعی منتقل می‌کند؛ و به گونه ای طبیعی خلاق، منسجم و ملتهب است. در حقیقت به ذهن شکسپیر که فکر می‌کنیم بر ایمان نمونه ذهن دو جنسیتی است، از نوع مرد زنانه، و این غیر ممکن است که بگوییم شکسپیر تنها به زنان می‌اندیشید. و هرآینه یکی از مواهب ذهن کاملاً تکامل یافته این باشد که بالاخص و جداگانه به جنسیت نیندیشد، در حال حاضر حفظ این موقعیت دشوار تر از هر زمان دیگری است. در اینجا به کتابهای نویسندگان زنده رسیدم، مکث کردم و از خودم پرسیدم آیا این واقعیت ریشه چیزی نیست که مدت های مدیدی است مرا سردرگم کرده؟ هیچ زمانی نمی‌توانسته به شدت دوره ما جنسیت مدار بوده باشد؛ شاهدش کتاب های بی شماری است که مردان در باره زنان نوشته اند و در بریتیش می‌وزیوم موجود است. البته نهضت آزادی زنان بدون تردید در پدید آمدن این موضع سهیم بوده است. و قطعاً در مردان نیاز فوق العاده برای اثبات اعتماد به نفس در خود به وجود آورده است؛ احتمالاً سبب شده تا آنها تأکید بیشتری برای جنسیت خود و صفات مردانه آن قائل بشوند، که اگر به توان آزمایی خوانده نمی‌شدند هرگز زحمت فکر کردن به آن را هم به خود نمی‌دادند. و هرآینه انسان به مبارزه خوانده شود، اگر همه توسط چند زن لچک به سر، چاره ای نیست جز تلافی کردن، به خصوص که اگر قبلاً به این شدت به مبارزه خوانده نشده بوده باشد ...

حال چنان چه این فرضیه دو جنسیتی بودن ذهن درست از آب در بیاید، نتیجه اش این می شود که مردانگی خودآگاه شده است. به عبارت دیگر مردها، اکنون تنها با بخش مردانه ذهنشان می نویسند. و برای زن اشتباه است که این نوشته ها را بخواند، زیرا بدون تردید او در جستجوی چیزی است که نخواهد یافت. کتاب آقای منتقد معروف را برداشتم و از روی وظیفه و به دقت اظهار نظر های او را در باره هنر شعر خواندم، و با خود اندیشیدم، چقدر جای قابلیتی قانع کننده خالی است. انتقادها ایشان بسیار پرمایه، دقیق و آموزنده بودند؛ اما اشکال در این بود که حس های او دیگر ارتباطی برقرار نمی کرد؛ به نظر می رسید که ذهن او به غرفه های متعدد تقسیم شده؛ و هیچ صدایی از این غرفه به دیگری نمی رسد. به این ترتیب، وقتی یکی از جملات آقای ب. را به ذهن منتقل می کنیم مثل سنگ نقش زمین می شود بنگ؛ حال آن که زمانی که یکی از جملات کالریج را به ذهن می سپریم، منفجر می شود و هزاران فکر جدید را بارور می کند، و این تنها نوع نویسندگی است که می توانیم بگوییم جادوی حیات جاودانی را در خود دارد.

دلیلش هر چه که باشد، واقعیت آن است که باید تاسف خورد. زیرا بدان معناست. و در اینجا به ردیف کتاب از آقایان گالزوردی ۶۲ و کیپلینگ ۶۳ رسیده بودم. که برخی از آثار بزرگترین نویسندگان عصر ما ششونده نخواهد داشت. یک زن هر کاری که بکند، در این آثار چشمه آب حیاتی را که منتقدین به او اطمینان خاطر داده اند می یابد، پیدا نمی کند. نه بدان سبب که صفات مردانه را ارج می گذارند، ارزش های مردانه را مستحکم می کنند و جهان مردان را شرح می دهند؛ بلکه به این دلیل که احساسی که این کتاب ها پخش می کنند برای زن غیر قابل درک است ... آن از افسران آقای کیپلینگ که پشتشان را می کنند؛ و بذرافشانانی که دانه می کارند؛ و مردانی که با کارشان تنها هستند؛ و پرچمدارانی که- آدم از خجالت سرخ می شود، تو گویی پشت در اتاق الواطی یک مشت مرد تنها فالگوش ایستاده است. واقعیت قضیه این است هیچ یک از آقایان گالزوردی یا کیپلینگ ذره ای زنانگی در وجودشان ندارند. از این رو در یک داوری عمومی تمام کیفیات آنها برای یک زن، خشن و نابالغ به نظر می رسد. توانایی قانع کردن در پس آنها نیست. و زمانی که کتابی فاقد این توانایی باشد، هرچقدر هم بر سطح ذهن تاثیر بگذارد توانایی نفوذ به درون را ندارد ...

با وجود این، سرزنش تمام این قضایا، اگر قرار باشد کسی را سرزنش کنیم، متوجه نه یک جنسیت که هر دو می شود. تمام اغواگران و اصلاح طلبان مسئول اند... تمام کسانی که موضع خودآگاهی جنسی را مطرح کرده اند باید سرزنش بشوند، و همان ها هستند که مرا هنگامی که می خواهم حواسم را متوجه کتابی بکنم به جستجوی آن دوران خوش می رانند... زمانی که نویسنده از هر دو بخش ذهنش به طور مساوی استفاده می کرده است. پس باید به شکسپیر باز گردیم، چون او دو جنسیتی بود؛ کیتس هم بود، استرن ۶۴ و کوپر ۶۵ و لمب ۶۶ و کالریج هم دو جنسیتی بوده اند. شلی ۶۷ به احتمال قوی بدون جنسیت بوده است. میلتن و بن جانسون عیار مردانه شان قدری بیش از حد بوده است. وردزورث ۶۸ و تولستوی ۶۹ هم به همین ترتیب. در زمان معاصر ما پروست کاملاً دو جنسیتی بود، اگر نخواهیم بگوییم اندکی بیش از حد زنانه. اما این نقصان نادرتر از آن است که بخواهیم از آن گلایه کنیم، زیرا بدون ترکیب قدری از این انواع، به نظر می رسد که نیروی عقلانی مسلط می شود و سایر توانایی های ذهن سخت و از کار افتاده می شوند. لیکن من با این امید که چه بسا دوره ای گذرا باشد خودم را دلداري دادم؛ خودم را دلخوش کردم که هر چه را به اطاعت از قولی که به شما داده بودم مبنی بر این که جریان افکارم را با شما در میان بگذارم، به زودی کهنه و تاریخ گذشته خواهد شد؛ و آنچه که در چشمان من شعله می کشد، به نظر شما که از آب و گل درآمده اید بیگانه خواهد بود.

بنابراین، وقتی که سر میز تحریرم بازگشتم و اوراقی که بالای آن عنوان «زنان و داستان نویسی» را داشت برداشتم با خود گفتم، اولین جمله ای که باید بنویسم این است که برای هرکسی که قصد نوشتن دارد اندیشیدن به جنسیت مهلک است. به سادگی زن یا مرد خالص بودن مرگ آور است؛ انسان باید زن مردانه و مرد زنانه باشد. برای هر زنی مهلک است که کمترین تاکیدی بر شکایت هایش بگذارد؛ یا برای دادخواهی به دادگستری پناه برد؛ یا به هر حال از زن بودن خودش آگاهانه صحبت کند. و وقتی می گویم مهلک اغراق ادبی نیست؛ زیرا هر آنچه که با ذهنی تعصب آمیز نوشته بشود محکوم به فنا است. قادر به باروری نیست. حتی اگر یکی دو روز درخشان و موثر استادانه و قدرتمند به نظر برسد، با فرا رسیدن شب خواهد پژمرد؛ در اذهان دیگران هم قادر به رشد نیست. پیش از آن که هنر آفرینش رخ بدهد باید گونه ای همکاری بین زن و مرد در ذهن صورت بگیرد. ازدواج جنس های مخالف باید صورت بپذیرد. اگر قرار است احساس کنیم که نویسنده کل تجربیاتش را تمام و کمال با ما در میان می گذارد، در آن صورت سراسر ذهن باید گشاده و باز باشد. باید آزادی و آرامش وجود داشته باشد.

در طی این مقاله به شما گفتیم که شکسپیر جوهری داشت؛ لطفا در زندگینامه ای که سرسیدنی لی ۷۰ از شاعر بزرگ نوشته او را جستجو نکنید. او در اوج جوانی مرد- هیئات که حتی کلامی هم ننوشت. در جایی دفن است که اتوبوس ها، جلوی الفنت و کاسل نگاه می دارند. لیکن اعتقاد من بر این است که این شاعری که حتی یک کلمه هم ننوشت، و سر آن چهار راه مدفون است، هنوز زنده است. او در من و شما زندگی می کند، و در وجود زنان بسیاری که اکنون اینجا حضور ندارند، چون در حال ظرف شستن و خواباندن بچه ها هستند. ولی او زنده است؛ شاعران بزرگ هرگز نمی میرند؛ آنها حضوری مداوم دارند؛ فقط باید به آنها فرصت بدهیم تا به صورت زنده در میان ما قدم بزنند. به اعتقاد من این فرصت اکنون در کف قدرت من و شما است که به او بدهیم. چون من باور دارم که اگر یک قرن دیگر زنده باشیم- منظور من زندگی عمومی یعنی زندگی کلی است و نه زندگی های مجزای تک تک افراد- هر کدام سالی پانصد لیره مقرری و اتاقي از آن خود داشته باشیم؛ اگر به آزادی عادت کنیم و شجاعت نوشتن هر چیزی را که به ذهن مان می رسد داشته باشیم؛ اگر خود را از کنج خلوت اتاق نشیمن مان نجات دهیم و همیشه انسان ها را نه در ارتباطشان با یکدیگر بلکه در رابطه شان با واقعیت ببینیم؛ و آسمان را و درخت ها را و یا هر چیز دیگر را؛ اگر از بن بست میلتون فراتر بنگریم، زیرا هیچ چیز انسانی نباید منظر خود را سد کند؛ اگر با حقایق روبرو بشویم، چون حقیقت این است که بازویی نیست که به آن بیاویزیم، و باید به تنهایی پیش برویم و رابطه ما با جهان واقعیت هاست و نه فقط جهان زنان و مردان، آنگاه، فرصت آن پیش خواهد آمد، و شاعر مرده ای که خواهر شکسپیر بود منجمس خواهد شد و با طرح زندگی او از روی الگوی پیشینیان ناشناخته اش، همانگونه که برادرش پیش از او کرد، این شاعره متولد خواهد شد. و اما تحقق یافتن او بدون آن مقدمات، بدون تلاشهایی از جانب ما، بدون قاطعیت که وقتی دوباره متولد شد، امکان زیستن و شعر گفتن برایش میسر باشد، امکان پذیر نیست و غیرممکن است. لیکن به اعتقاد من اگر ما برای او فعالیت کنیم خواهد آمد، و با این نحو، حتی اگر در فقر و گمنامی باشد، ارزش دارد.

## پانویس ها:

1-برگرفته از:

Virginia Woolf, A Room of One's Own. London, Hogarth Press, 1931 .PP.38-59,62-86;143-172.

2. Samuel Butler
3. Pope.
4. La Bruyere.
5. Dr. Johnson.
6. The Mental, Moral, and physical Inferiority of the Female Sex.
7. Hampstead. Heath.
8. Sir . Austen Chamberlain.
9. Romney.
- 10.Rebecca West.
11. Mary Beton.
12. Milton.
- 13.Professor Trevelyan.
- 14.Chaucer.
- 15.Verneys.
- 16.Hutghinsons.
- 17.Rosolind.
- 18.Clytemnestra.
- 19.Antigone.
- 20.Phedre.
- 21.Cressida.
22. Desdemona.
23. Duchess of Malfi.

24. Millamant.
25. Clarissa.
26. Becky Sharp.
27. Anna Karenine.
28. Emma Bovary.
29. Madame de Guermantes.
30. Mrs. Martin.
31. Cistercians.
32. Judith.
33. Ovid.
34. Virgil.
35. Horace.
36. Nick Greene.
37. Elephant and Castle.
38. Emily Bronte.
39. Robert Burns.
40. Edward Fitzgerald.
41. Currer Bell.
42. George Eliot.
43. George Sand.
44. Pericles.
45. Rousseau.
46. Carlyle.
47. Flaubert.
48. Keats.
49. Tennyson.
50. Newnham.
51. Girton.
52. Lord Birkenhead.
53. Mr. Oscar Browning.
54. Saturday Review.
55. Mr. Greg.
56. Mlle, Germaine Tailleferre.
57. Donne.
58. Ben Jonson.
59. Oxbridge.
60. Whitehall.
61. Coleridge.
62. Galsworthy.
63. Kipling.
64. Sterne.
65. Cowper.
66. Lamb.
67. Shelley.
68. Wordsworth.

69. Tolstoi.  
70. Si r Sidney Lee.

منبع: بنیاد مطالعات ایران

<http://www.fis-iran.org/fa/women/keywritings/myroom>